

هر کس او را می دید ناخود آگاه سرش را پایین می انداخت. عده ای هم از کنارش عبور می کردند، بدون اینکه حتی متوجه حضورش بشوند.

گوشه ای نشسته بود با صورت آفتاب سوخته، دست های کار کرده و نگاهی مهربان غرق در کار خود، انگار بین او و دور و برش حفاظ نامریی کشیده بودند. این نگاه های آزار دهنده، سر و صدای خیابان و آفتاب تند مرداد ماه هیچ کدام در فضای شاد اطرافش نفوذ نمی کرد.

به او که رسیدم، بی اختیار سرم را پایین انداختم، زیاد کهنه نبودند اما لایه ضخیمی از گرد و غبار رویشان جا خوش کرده بود.

با خود فکر کردم: اگر برس کفایت رویشان کشیده شود تمیز و براق نمی شوند. سه دقیقه بعد کفشهایم براق شده بود، چشمان پیرمرد هم برق می زد.